

هر کس که در رفای تو سوگند بشکند

پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد

و بدانکه دوستان دو نوعند اول آنکه بصدق و رغبت و آرزو بموالات
 گرایند دوم آنکه از روی اضطرار صحبتی پیوندند و هر دو جنس از
 التماس منافع و احتراز از مضار غافل نتواند بود اما آنکه بی مخافت
 بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کند در همه احوال با اعتماد باشد و
 آنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه
 آمیختگی و مباحثت و گاه دامن در چیدن و بجانیت و من بد آنچه قبول
 کرده ام قیام مینمایم و در صیانت نفس مبالغت لازم شعرم چه مخافت
 من از تو زیادت از آن طایفه است که با تمام جانب تو از قصد ایشان
 ایمن گشتم و قبول صلح تو برای رد حمله ایشان فرض شناختم و مجاملتی
 که از جهت تو در میان آمد هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود
 که هر کاری را حیلتی است و هر که صلاح آن ساعت را فرو گذاشت
 چگونه توان گفتن که او را در عواقب کارها نظری است و من تعامی
 بند های تو میبرم و هنگام فرصت آن نگاه میدارم و بیک عقده را برای
 گرو جان خود برقرار میگذارم تا بوقتی بیرم که ترا از قصد من فریضه تر
 کاری پیش آید و بدان نیردازی که بمن رنجی رسانی و هم بر این جملت
 که تقریر افتاد موش عقده ها میبیرد و بیک عقده برقرار بگذاشت و آن
 شب ببودند چند آنکه سیمرخ سحر گاهی در افق مشرق پروازی کرد
 و بال نور کستر خویش را بر اطراف پیوشانید صیاد از دور پیدا آمد
 موش گفت وقت آنست که باقی ضمان خویش باذا رسانم و آن عقده
 ببرید گریه به لاله خویش متیقن شده بود و بد گمانی و دهشت چنان

بر روی مستولی شده کر موش وی را یاد نیامد پای کشان برس درخت رفت و موش در سوراخ خزید صیاد دام گسسته و باطل شده برداشت و خائب و نومید باز گشت .

« کلیه و دمنه »

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار

آن کری را گفت افزون مایه
گفت با خود کر که با گوش کران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون بینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم صح "نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارک یاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر
کر درآمد پیش رنجور و نشست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرائیل می آید برو
این زمان از نزد او آیم برت

که ترا رنجور شد همسایه
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آنجا نیست بُد
من قیاسی گیرم او را از خرد
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربتی یا ماش با
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چونکه او آید شود کارت نکو
هر کجا شد میشود حاجت روا
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
اندکی رنجیده بود ای پر هنر
بر سر او خوش همی عالبد دست
شد از آن رنجور پر آزار و تکر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
که همی آید بچاره پیش تو
گفت یایش بس مبارک شاد شو
گفتم او را تا که گردد غمخووت

کر برون آمد بگفت او شادمان شکر که کردم مراعات این زهان
 خود گمانش از کری معکوس بود این زبان محض را پنداشت سود
 گفت رنجور این عدوی جان ماست ما ندانستیم کو کان جفاست
 خاطر رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هر نعط
 « مشنوی »

داستان قبره و ملک زاده

آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و مرغی داشت قبره نام
 با حسی سلیم و نطفی دلگشای و در گوشه ملک بیضه نهد و بیچه
 بیرون آورد ملک فرمود تا او را بسرای حرم برند و در تعهد او مبالغت
 نمایند و ملک را پسری آمد که انوار رشد و نجابت در ناصیه او تابان
 بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان در جمله
 شاهزاده را با بیچه مرغ الفی تمام افتاد و پیوسته با او بازی کردی و
 هر روز قبره بکوه رفتی و از میوه های کوه که آدمیان را بدست نیامدی
 دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و یکی بیچه خود را و کودکان
 حالی بدان تلذذ نمودندی و به نشاط و رغبت خوردندی و اثر منفعت آن
 در قوت ذات و بسطت جسم ایشان هر چه زودتر پیدا می آمد چنانکه
 در اندک مدتی بیالبدند و مخائل نفع آن هر چه ظاهر تر مشاهدت کردند
 و وسیلت قبره بدان خدمت مؤکدتر گشت و هر روز قربت و منزلت
 وی می افزود چون يك چندی بگذشت روزی قبره غائب بود بیچه او
 بر کنار پسر ملک جست و بنوعی او را بیازرد که آتش خشم ملکزاده
 را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردمی زد و الف و صحبت
 قدیم را بر باد داد و پای او بگرفت و کرد سر بگردانید و بر زمین زد

و در حال هلال شد چون قیره باز آمد و بچه را کشته دید پر غم و رنجور گشت و در توجع و نحس افتاد و بانگ و تفر با آسمان رسانید و میگفت بیچاره کسیکه بصحبت جباران مبتلا گردد که عقد عهدایشان زود سست شود و همیشه رخسار وفای ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان محلی دارد و نه دالت خدمت و تمام معرفت در دل ایشان وزنی آرد و دوستی ایشان بر حدوث حاجت و زوال منفعت مقصور است و عفو در مذهب انتقام محظور شناسند و افعال حقوق در شرع نخوت و جبروت مباح یندارند ثمره خدمت مخلصان کم یاد آرند و عقوبت زلت خائنان دیر فراموش کنند ارتکاب های بزرگ از جهت خویش خورد و حقیر شمرند و سهوهای خرد را از جانب دیگران بزرگ و خطیر دانند و من باری فرصت مجازات فایت نکنم و کینه بچه خویش از این برحمت غدار بخوام که همزاد و همنشین خود را بکشت پس آنگاه بر روی ملك زاده جست و چشمهای جهان بین او را بر کند و پروازی کرد و بر نشیمن حصین بنشست خبر بملك رسید برای چشمهای پسر جزعها کرد و خواست که بحیلت مرغ را بدست آرد و آنگاه آنچه جزاوسزا بود تقدیم فرماید پس بر نشست

بر بازه که چون بشتابد چو آفتاب

از نهضتش طلوع کند کویکب ظفر

چون فرو گیری عنان از کوه یدش آرد حدیث

چون بجنبانی رکاب از باد یدش آرد خبر

و یدش آن بالا رفت و قیره را آواز داد و گفت ایمنی ای قیره فرود آی

فبره ابا نمود و گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان گفته اند
 هر چند مردم آزرده لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند بدگمانی و
 نفرت بیشتر شود و حکماء مادر و پدر را بمنزله دوستان دانند و
 برادر را در محل رفیق وزن را بمنزله الیف شمرند و اقرباء را در مرتبه
 غریبان و یسر را برای بقای ذکر خواهند و نفس و ذات خویش را
 یکتا شناسند و در عزت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه هر گاه که
 مهمتی حادث گردد هر کس بکوشه رود و بهیچ تأویل خود را برای
 دیگران در میان نهد سنائی میگوید :

داشت زالی بروستای تکاو	مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان	گشت روزی ز چشم بد تالان
گشت بدوش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیره زن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالك از پی خورد	پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ	آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ	سوی زالك شتافت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل	بانگ برداشت پیش گاو تبیل
هذلك الموت من نه مهستی ام	من یکی زال پیرو محنتی ام
گر ترا مهستی همی باید	اینك اورا ببر مرا شاید
اوست بیمار من نیم بیمار	من درستم مرا بدو مشمار
بی بلا نازنین شرد او را	چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو بد و بد شاد	بخپال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت بیچاپیچ	هیچکس مر ترا نباشد هیچ

و من امروز از همه علایق منفرد شدم و از همه خلایق منقطع گشتم
و از خدمت تو چندین توشه غم برداشتم که راحله من بدان گرانبار
است و کدام جانور طاقت حمل آن دارد در جمله گوشه جگر و مبهوه دل
و روشنائی چشم و راحت جان در خدمت تو در باختم.

«کلبه و دمنه»

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر بیست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو	گاورا میجست شب آن کنجگار
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر از روشنی افزون بدی	زهره اش بدریدی و دل خوانندی
این چنین گستاخ زان میبخاردم	کو در این شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور	نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتاباً للجهیل	لا نصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ارکوه احد واقف بدی	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر و از مادر این بشنیده	لاجرم غافل در این پیچیده
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی	بی نشان بی جای چون هاتف شوی

«مثنوی»

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بیاف خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی	هر یکی شوخی فضولی بوفی

گفت با اینها هر اصد حجّت است
 بر نیابم يك تنه با سه نفس
 هر یکی را من بسوئی افکنم
 حیلہ کرد و کرد صوفی را براه
 گفت صوفی را برو سوی وثاق
 رفت صوفی گفت خلوت بادوبار
 ما بقتوای تو نانی میخوریم
 و این دیگر شهزاده و سلطان ماست
 کیست آنصوفی شکم خوار خیس
 چون بیاید هر دراز دور افکنید
 باغ چبود جان من آن شماست
 و سوسه کرد و مرایشانرا فریفت
 چون بره کردند صوفی را و رفت
 گفت ایسک صوفی کو از ستیز
 این جنیدت رهنمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت ليك
 مرا اغیار دانستید هان
 آنچه من خوردم شمارا خورد نیست
 رفت بر من بر شما هم رفتنی است
 این جهان کوهست و گفتگوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان

ليك جمعند و جماعت رحمت است
 پس بیرم شان نخست از یکدیگر
 چونکه شد تنها سبالتش برکنم
 تا کند یارانش را یا او نیام
 يك کلیم آور برای این رفاق
 توفقیهی و این شریف نامدار
 ما پدّر دانش تو میسریم
 سیداست از خاندان مصطفی است
 تابود با چون شما شاهان جلیس
 هفته بر باغ و راغ من تنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی باید شکیف
 خصم شد اندر پیش باچوب زفت
 اندر آید باغ مردم نیز نیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم گشتش کرد و سر بشکافتش
 ایرفیقان یاس خود دارید ليك
 نیستم اغیارتر زین قلتیان
 و این چنین شربت جزای هر دنیست
 این چنین غصه شمارا خورد نیست
 از صدا هم باز آید سوی تو
 يك بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیمت ساز را
 چون بره کردش بگفت ای مرد دین
 خواند افسونهها شنید آنرا فقیه
 گفت ای خردمند بن باغث که خواند
 شیر را بچه همی مانند بدو
 شد شریف از ظلم آن ظالم خراب
 پایدار اکنون که گشتی فرد و کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم
 مر مرا دادی بدین صاحب غرض
 شد از او فارغ بیامد کای فقیه
 فتویت اینست ای بریده دست
 بوحنیفه داد این فتوی ترا
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط
 این بگفت و دست بروی بر کشاد
 گفت حجتت و وزن دستت رسید
 من سزاوارم باین و صد چنین
 زد و را القصه بسیار و بخش
 هر که تنها ماند از یاران خود

که ز بهر چاشت پختستم رقاق
 تا بیارد آن رقاق و قاز را
 تو فقیهی ظاهر است این و یقین
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از بیغمبرت میراث ماند
 تو به پیغمبر چه میمانی بگو
 با فقیه او گفت با چشم پر آب
 چون دهل شو زخم میخور بر شکم
 از چنین ظالم ترا من کم نیم
 احقی کردی ترا بش العوض
 چه فقیهی ای تو تنگ هر سفیه
 کاندر آئی و نکوئی امر هست
 شاقعی گفتست این ای ناسزا
 یابنده است این مسئله اندر محیط
 دست او کین دلش را داد داد
 این سزای آنکه از یاران برید
 تا چرا ببریدم از یاران بکین
 کرد بیرواش زباغ و در بیست
 اینچنین آبد مز او را جمله بد

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت

دهل میرنم

این مثل بشنو که شب دزدانید در بن دیوار حفره می برید
 نیم بیداری که او رنجور بود طغطق آهسته اش را میشنود
 وقت بریام و فرو آویخت سر گفت او را درچه کاری ای پدر
 خیر باشد یمشب چه میکنی تو که گفتا دهل زن ای سنی
 درچه کاری گفت میگویم دهل گفت کو بانگ دهل ای بوسهیل
 گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا و او بگفتا
 «شنوی»

مروت و مردانگی

آوردمانند که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهمان دوست
 پیوسته در مهمانخانه او گشاده بود و خوان احسان او برای خاص
 و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او نان خوردی و نا
 در آن شهر بودی و وظیفه چاشت و راتبه شام از ضیافت خانه وی بردی
 وقتی عضدالدوله لشکر کشید و قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت
 حرب او نداشت بحصار درآمد هر روز لشکر عضدالدوله بدر حصار
 آمدندی و جنگ سخت کردند و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام
 که لشکر عضدالدوله را کفایت بودی فرستادی عضدالدوله پیغام داد
 که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد
 که جنگ نمودن اظهار مردی است و نان دادن وظیفه مردمی ایشان

اگرچه دشمنند اما غریب شهر و ولایت منند از مروّت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند *عصداالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروّت باشد باوی حرب کردن از بی مروّتی است لشکر بازگردانید و تعرض وی نکرد.* بیت

مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروّت زبان نکرد کسی
«اخلاق محسنی»

مخمسب و مست

مخمسب آن مست را میزد بزور مست گفت ای مخمسب کم کن نوشور
زانکه کرمال حرام این جایگاه مستی آوردی و افکندی براه
بوده تو مست تر از من بسی لیک آن مستی نمی بیند کسی
درجفای من مران زان بیش نیز داد بستان اندکی از خویش نیز
«منطق الطیر عطار»

پریشانی حواس

آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن میبرد اخت چون در نمین و ماء معین ناگهان کسبش در آمده و گفت آرد نمائد دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاق سخن از دست بداد و بدان صفت منفعیل شد که در نامه بنوشت که آرد نمائد چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فروماند و خاطرش آن را بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و

دیبر را بخواند و آن حال از او باز پرسید دیبر خجیل گشت و براسی
 آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این
 نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که **قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ** را
 بر **قَبْتٌ يَدَا أَبِي لَهَبٍ** در بیغ باشد خاطر چون شما بلغاء را بدست
 غوغاء مابعدتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال
 آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد.

«چهار مقاله نظامی عروضی»

زنجیر عدالت

گویند نوشیروان فرمود تا سلسله سازند و جرسها بیاویزند
 چنانکه دست هفت ساله بدو برسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید او را
 به حاجت حاجت نباشد سلسله بجنباند جرسها بیانگ آیند نوشیروان
 بشنود و داد او بدهد، همچنین کردند.

«سیاست نامه»

در شکایت از زمان

مرا ز دست هنرهای خویشان فریاد
 که هر یکی بدگر کونه دارم ناشاد
 بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
 زمن میرس که این نام بر تو چون افتاد
 هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
 کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنم گذاخت چو عموم از عنادر این فکرت
 که آتش از چه نهادند در دل پولاد
 چمن چگونه بیاراست قامت عرعر
 صبا چگونه بیاراست طرّه شمشاد
 هلم چه مایه جگر خورد تا بدالستم
 که آدمی ز که پیدا شد و پری ز که زاد
 ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست
 تو خواه در همدان گرد خواه در بغداد
 مرا خود از هنر خویش نیست چندان بخت
 خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
 تمنعی که من از فضل در جهان بردم
 همان جفای پدر بود و سیلی استاد
 کهنه پایه من شاعری است خود بنگر
 که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
 به پیش هر که از او یاد میکنم حرفی
 نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
 ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست
 بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
 بنمای عمر خرابی گرفت چند کنم
 ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
 گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور
 گهی خطاب کنم هشت سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم

که هیچ کس شبیهی در کنار من نهداد

«دیوان ظهیرالدین قاری»

نامه فتحعلیشاه قاجار بامپراطور روسیه بعد از

گشته شدن ایلچی

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار و حی توانا

وجودی بی مثل و مانند مبرا از چون و چند که عادل و عالم است و
 قاهر هر ظالم پاداش هر نیک و بد را اندازه و حد نهاده بحکمت بالغه
 خود بدکاران را زجر و عذاب کند و نیکوکاران را اجر و ثواب
 بخشد و درود نامعدود بر روان پیغمبران راستکار و پادشاهان فرخنده
 کردار باد و بعد بر رأی حقایق نمای پادشاه ذیجاء انصاف کیش عدالت
 اندیش تاجدار با زیب و قر شهریار بحر و بر برادر والا گهر خجسته
 اختر امپراطور ممالک روسیه و مضافات که دولتش باجاء و خطر است
 و رایش بافتح و ظفر مخفی و مستور ممانند که ایلچی آن دولت را دریای
 تخت این دولت باقتضای حوادث دهر و غوغای کسان او باجهتال شهر
 آسیبی رسید که تدبیر و تدارک آن بر ذمه کار گزاران این دوست واقعی
 واجب و لازم افتاد لهذا اولاً برای تمهید مقدمات عذر خواهی و
 پاس شوکت و احترام آن برادر گرامی فرزند ارجمند خود خسرو میرزا
 را بیای تخت دولت بهیئه روسیه فرستاد و حقیقت ناگاهی این حادثه
 و نا آگاهی امنای این دولت را در نلو نامه صادقانه مرقوم و معلوم
 داشتیم و ثانیاً نظر بکمال یگانگی و اتفاق که مابین این دو حضرت

آسمان رفعت هست انتقام ایلیچی مزبور را بر ذمت سلطنت خود ثابت دانسته هر که را از اهالی و سکان دار الخلافه گمان میرفت که در آن کار زشت و کردار ناسزا اندک مدخلیتی تواند داشت باندازه استحقاق مورد سیاست و حد و اخراج بلد نمودیم حتی داروغه شهر و کدخدای محله را نیز بهمین جرم که چرا دیر خبردار شده و قبل از وقوع این حادثه ضابطه شهر و محله را محکم نداشته اند عزل و تنبیه و ترجمان کردیم بالاخر از اینها همه پاداش و سزائی بود که نسبت بعالیجناب میرزا مسیح وارد آمد بامرتبه اجتهاد در دین اسلام و اقتناء و اقتدائی که زمره خواص و عوام باو داشتند بواسطه اجتماعی که مردم شهر هنگام حدوث غائله ایلیچی در دائره او کرده بودند گذشت و اغماض را نظر باتحاد دولتین شایسته ندیدم و شفاعت هیچ شفیع و توسط هیچ واسطه در حق او مقبول نیفتاد پس چون اعلام این گزارش بآن برادر نیکو سیر لازم بود بتحریر این نامه دوستی علامه پرداخته اعلام تفاسیل اوضاع را بفرزند مؤید موفق نایب السلطنه عباس میرزا محول داشتیم امید از درگاه پروردگار داریم که دم بدم مراتب و داد این دو دولت ابدیت بنیاد در ثرفی و ازدیاد باشد و روابط دوستی و یگانگی حضرتین پیوسته بآمد و شد و سل و رسائل متا کد و متضاعف گردد و العاقبة بالعاقبة . تحریراً فی شهر ربیع الاول سنه
« منشآت قائم مقام »

. ۱۲۴۵

از مکارم اخلاق

آورده اند نخستین کسی که از آل سامان بر نخت سروری نشست

امیر اسمعیل است و او پادشاهی بود باخلاق کریمه و اوصاف حمیده
 آراسته و بقرّ الهی و توفیقات نامتناهی پیراسته از جمله اخلاق
 مرضیه اش آنکه در مبادی حال از قبل برادر بزرگترش که نصر نام
 داشت حاکم بعضی ولایات بخارا بود و آئین عدالت را شمار خود ساخته
 رعایای اطراف میل بر عیّتی او نموده مملکت او بغایت آبادان شد
 مفتنان ابقاع فتنه و افساد میان برادران بجائی رسانیدند که قاصد
 جان یکدیگر گشتند نصر از سمرقند با عساکر از سر **تَقِظُ** و انتباه دست
 اعتصام در **فَتْرَاكَ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ** زده عساکر خود را
 جمع نموده بمقابله شتافت القصّه قیل و قال بجداال و قتال انجامید کار
 از تیغ زبان بمیغ و سنان رسیده در خلال حرب و ضرب لشکر نصر
 مغلوب گردید و نصر بمصداق **يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ** عمل نموده در
 اثنای فرار بدست یکی از لشکریان امیر اسمعیل افتاده او را دست بسته
 نزد اسمعیل آوردند همگی را از دور و نزدیک اعتقاد آن بود که فی الفور
 بقتلش میرساند اما آن **مَلِكٌ مَلِكٌ سِيرَتِ** از آنجا که کمال سلامت نفس و یاکی
 طینت او بود از اسب بزیر آمده دویده ران و رکاب نصر را ببوسید چنانکه
 نصر را گمان آن شد که استهزاء و تمسخر میکند بعد از آن جهت او
 خیمه و بارگهای ترتیب داده در برابر خانه خود او را فرود آورد .
 «تاریخ نگارستان»

ذمّ عیب جوئی

عیب رندان مکن ای زاهد یا کیزه سرشت
 که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر بیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
هر کسی طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جاخانه عشق است چه مسجد چه کشت
تا امیدم مکن از سابقه لطف اله
نوچه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
یدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برتدت به بهشت
«حافظ»

داستان پیاده و سوار

وقتی مردی جامه فروش زرمه جامه در بست و بردوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را سواری اتفاقاً با او همراه افتاد مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمد و خستگی در او اثر کرد سوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی در پیش گیری چندانک من پاره بیاسایم از قضیت کرم و قوت دور نباشد سوار گفت شک نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت در میزان حسنات و زنی تمام دارد و از آن بهشت باقی توان رسید **فَأَمَّا مَنْ نَقَلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ** اما این بارگیر من دوش راتب هر روزه چون نیافته است و تیمار بقاعده ندیده امروز آن قوت ندارد که او را بتکلیف زیادت شاید رنجانید

در این میان خرگوشی برخاست سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامه‌های آن مردنستم و از گوشه بیرون رفتم و الحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامه‌های من برده بودی و دوانیده بگردش کجا رسیدمی سوار بتزدیک او باز آمد و گفت هلا جامه‌ها بمن ده تا لحظه بیاسائی مرد جامه فروش گفت برو که آنچه تو اندیشیده من هم از آن غافل نبوده ام.

«سرزبان نامه»

نیکی و داد و دهش

بیا تا جهان را بید نسیریم	بکوشش همه دست نیکی بریم
نیاشد همی نیک و بد یابدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن هر ترا سودمند
سخن مانند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون قرخ فرشته نبود	بمشک و بعنبر سرشته نبود
داد و دهش یافت آن نیکوئی	تو داد و دهش کن فریدون توئی

«شاهنامه فردوسی»

سلطان محمود و فتح ری

امیر محمود رحمة الله مر ابکونکین الحاجب را با دو هزار سوار از نیشابور سوی ری بفرستاد و هیچ مثال نداد و چون ابکونکین بدو منزل رسید بدو نامه نوشت که قرار کن تا غازی حاجب بتو رسد با دو هزار سوار و غازی را هم مثال نداد و چون ایشان دوتن به پنج

منزلی رسیدند نامه کرد بایشان که قرار کشید تا علی حاجب بشمارسد و علی حاجب را مثالها بداد و چهار هزار سوار با او فرستاد و چون علی حاجب آنجا رسید لشکر تعبیه کرد میمنه را بایکوتکین داد و میسره را بغازی حاجب و خود اندر قلب و هم بر آن تعبیه همی شدند تا در ری . و چون خبر باعیرری شاهنشاه مجدالدوله ابوطالب رستم بن قنبرالدوله رسید پنداشت که امیر محمود بتن خویش آمده است پس ابوطالب با صد سوار از حشم و خویشان و نزدیکان خویش بیرون آمد و با پیاده چند از رکابدار و سپرکش و ژوبین دار و آنچه بدان ماند . و چون حاجب علی او را بدید کس فرستاد و گفت فرود باید آمد تا ببغاسی که دارم بگذارم . در وقت مجدالدوله برسید و تا خرپشته و خیمه بزدند و فرود آمدند علی حاجب فرمود تادرهای شهر بگرفتند و هیچکس را رها نکردند و نگذاشتند که از در شهر کسی بیرون آمدی و با در شهر شدی تاخیر مجدالدوله پوشیده بماند و علی حاجب او را اندران خرپشته موقوف کرد و سلاحی که با وی آورده بودند همه بستند و ابوطالب چهارروز اندران خیمه موقوف بود و حاجب علی سوی امیر یمینالدوله نامه نوشت و از صورت حال خبر داد و جواب باز آمد پس ابوطالب را باشت مرد دیگر بر سر اشتر نشاند و بنزدیک امیر محمود فرستاد و امیر محمود فرمود تا او را سوی غزنین بردند و تا آخر عهد آنجا بماند . و امیر یمینالدوله بری آمد و شهر بگرفت بی هیچ رنج و تکلف و خزبنهای بویان که از سالهای بسیار نهاده بودند عمه برداشت مالی یافت که آنرا عدد و منتها بدید نبود . و فتح ری اندر جمادی الاولی سنه ۷۰۰ و اربعه ماه بود . « ذین الاخبار کردیزی »

(۲۸۷۳) نخبه از ادب از زمین

۱۰۰.

نخبه الادب

پند زمانه

زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چونکو بنگری همه پند است
بروز نيك كسان هیچ غم مخور زنهار
بسا كسا كه بروز تو آرزو مند است
«درودکی»

اوکتای قان مغول

مغول در ابتدای کار و حال یاسا داده بودند که هیچکس گوسیندی
و دیگر حیوانات ما کول اللحم را حلق نبرند و برسم ایشان سینه و
شانه بشکافند. مسلمانان در بازار گوسیندی خریدند بخانه برد و درها
استوار کرده در اندرونی آنرا تسمیه کرد. قیچاقی در بازار او را دیده
مترقب بر عقب او آمده بود و بر بام رفته حالی که کارد بر حلق گوسیندی
راند از بالا فرو جست و آن مسلمان را بر بست و بدر گاه قان کشید.
قان بتفحص حال نواب را بیرون فرستاد چون صورت ماجرا عرضه
داشتند فرمود که این درویش یاسا را رعایت کرده و این ترك ترك
کرده چه بر بام خانه او رفته مسلمان سلامت ماند و قیچاق را بیاسا
رسانیدند.

مجازات دروغگو

از منکران دین اسلام نازی زبانی بحضرت قان آمد و زانو زد
که چیتککیز خان (۱) را بخواب دیدم گفت بسم را بگو تا مسلمانان را

بسیاری بکشد چه سردی بغایت بداند (۱) قآن دمی تفکر کرده فرمود که با تو بکلمچی سخن گفت یا خود بزبان خود گفت بزبان خود قآن پرسید که تو زبان مغولی میدانی گفت نه فرمود که تو بی شک دروغ میگوئی و من یقین میدانم که چنین کمکیز خان بغیر از زبان مغولی زبانی دیگر نمیدانست و اشارت کرد تا او را هلاک کردند.

ترویج زراعت

چون در حدود قراقوروم از افراط سرما زراعت نمیباشد در عهد دولت قآن آغازان کردند شخصی ترب کاشت و چندی حاصل آمد ن را به بندگی قآن آورد فرمود تا آنرا بر کجا بشمارند صد عدد برآمد فرمود تا او را صد بالش دادند.

جذب قلوب

بوقت آنکه شیراز ایل نبود شخصی از آنجا بیامد و زانو زد که سردی صاحب عیالم و یا تصد بالش قرض دارم و از شیراز با آوازه مکرمت تو پادشاه آمده ام فرمود که او را هزار بالش دهند کفایت توقفی کردند و عرضه داشتند که زیاده بر ملتمس او اسراف تواند بود فرمود که بیچاره با آوازه ما چندین کوه و صحرا بریده و گرها و سرما کشیده ملتمس او بقرض و اخراجات او وافق نباشد اگر بر آن مزیدی نرود چنان باشد که محروم باز گردد و او نتوان داشت آنچه اشارت رفته بتمام بدهید تا شادمان برود.

«جامع التواریخ رشیدی»

پند و اندرز

نباید که مردم فروشی بکنج
 همه راستی جوی و مردانگی
 هر آنکس که داند که دادار هست
 دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
 سه دیگر بدانی که هرگز سخن
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 به پنجم سخن مردم عیب جوی
 که بر کس نماند سرای سپنج
 ز تو دور باد آرزو دیوانگی
 نباشد مگر پاک یزدان پرست
 اگر زیر دستی و گر شهریار
 نگردد بر مرد دانا کهن
 فزون باشد از دارو از بند و جاه
 نگیرد بنزد کسان آبروی
 «شاهنامه فردوسی»

شغال زرنگ

گویند وقتی شکالی در مرغزاری میرفت ناگاه جثه خوکی دید
 که سقط شده بود هر چند شکال گرسنه بود اما اندیشید که شاید
 این طعمه شیری باشد اگر من از آن تناول کنم شیر مرا هلاک کند
 بصواب آن نزدیکتر که تعجیل نکنم و بنگرم که اینجا هیچ خصمی
 هست یا نه . چون ساعتی بودی شیری در آمد شکال بدش شیر رفت و
 خدمت کرد و نواضع نمود و فصلی لطیف تقریر کرد شیر گفت قوتی
 و طعمه هست که تناول کنیم شکال گفت هر جا که رکاب تو خرامد
 از سنگ خاره طعمه روید و از آسمان غذا بارد اما طبع پادشاهان را
 بهر طعمه میل نتواند بود اینجا خوکی سقط شده ولیکن دانم که تو
 پادشاه سباعی و از تناول مردار حذر نمائی و صیدی را که خود بسمل
 نکنی آنرا طعمه خود نسازی شیر چون این فصول بشنید گفت برو که

صید را بتو بخشیدم چون شیر برفت شغال گفت خصمی دیگر خیزد بصواب آن نزد بکتر که تعجیل نکنم چون توقف نمود یوزی برسید شغال پیش دوید و او را خدمت کرد. یوز گفت چیزی باشد که تناول کنم شغال گفت اینجا خوکی است که او را شیر صید کرده است و اینجا گذاشته و مرا بمحافظت آن نامزد کرده و اینک پی شیر اینجا است یوز پی شیر بدید طعمه را بگذاشت و برفت چون زهانی بود بوزینه در رسید شغال او را ضعیف دید گفت این بیچاره است و باوی حیلت حاجت نیست از مروت نبرد او را محروم داشتن پس قدری از آن گوشت پیش وی انداخت او بدان مشغول شد و وی تمامت بکار برد و از شکر شیر و ضرر یوز امان یافت.

«جامع الحكایات عوفی»

زیر بار منت نرفتن

آلوده منت کسان کم شو تا یکشبه در وثاق تو نان است
تا بتوانی حذر کن از منت کاین منت خلق کاهش جان است

رادی و راستی و کم آزاری

عادت کن از جهان سه فضیلت را ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان کردی امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نکشت خرد همه کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیت آن بشنو از من رادی و راستی و کم آزاری

«انوری»

سعایت و بد خواهی

در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از نجمل ملوک اکاسره آن بوده است که عوام را از تناول بعضی خوردنیها که خاصه پادشاه باشد منع فرمودندی و اگر بشنیدندی که از عوام رعایا از آن طعامها ساخته است او را برنجایندندی وقتی مردی بازاری مرد لشکری را ضیافتی کرد و اسباب نجمل اظهار فرمود و اصناف تکلف تکفل نمود و از آن خوردنیها که خاصه پادشاه باشد برای مهمان آماده ساخت چون آن لشکری از وثاق بازاری بازگشت بعضرت پادشاه انهاء کرد که بنده امروز در وثاق فلان بازاری بود و او طعامهای خاصه ساخته بود و اباهای شاهانه که دیگران از تناول آن ممنوعند ترتیب داده بود بنده این معنی را از غایت صدق و اخلاص که در امثال او امر پادشاه باشد عرضه داشت

کسری بر پشت آن توفیق کرد که ترا بدین نصیحت که کردی احمد فرمودم و آن مرد را ملامت میکنم نه برای آنکه چرا طعام ما ساخت ولی برای آنکه چرا با چون تو کافر نعمت ناحق شناس پیوست که شکر آن نعمت بسعایت میگزاری و حق آن نیکوئی را ببندی مقابله میکنی و در حضرت ما بازار ساعی کاسد است .

«جامع الحکایات عوفی»

پند و اندرز

خشم ماوی است که سر کوفته میباید داشت

حرص موری است که در زیر زمین میباید

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
 که پشه گرد بر آورد از سر نمرود
 بلند قام بلاف و کزاف توان شد
 به بال کرکس توان بچرخ کرد صعود

بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی
بتاخنی که توانی گره گشائی کرد

هر چه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تو است
 سعی در آبادی دل کن که معمار خودی
 پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست

عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
 هر که را از یا در آری یا ببخت خود زنی

جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
 «صائب تبریزی»

در توحید خدای تعالی

چشم دل باز کن که جان بینی
 گز باقلیم عشق رو آری
 آنچه بینی دلت همان خواهد
 دل هر ذره را که بشکافی
 بایکی عشق ورزی از دل و جان
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 آنچه نا دیدنی است آن بینی
 همه آفاق گلستان بینی
 آنچه خواهد دلت همان بینی
 آفتابش در میان بینی
 تا بعین الیقین عیان بینی
 وحده لا شریک الا هو
 «هاتف اصفهانی»

در شهر یور ماه ۱۳۱۳ در طهران خانمه یافت سید محمد تقی

شماره	فهرست مندرجات کتاب	تعداد
۳	دیباچه	۱
۴	در توحید باری تعالی	۲
۴	خطبه منوچهر ملک	۳
۶	در تدبیر مملکت	۴
۷	پرورش و ادب کودکان	۵
۱۰	در تربیت فرزند	۶
۱۰	سرد نادان و گنج	۷
۱۱	در نصیحت بفرزند	۸
۱۲	پادشاهی ابوشیروان	۹
۱۳	سردان گاوآزموشه	۱۰
۱۴	طبع	۱۱
۱۶	در ذمّ حرص و آرزو	۱۲
۱۷	سرد تازی آموز	۱۳
۱۷	داستان بقال و طوطی	۱۴
۱۸	مسافرت بازرگان	۱۵
۵۶	بیوفانی اهل روزگار	۱۶
۵۶	فتح مدائن و تقسیم ثنائیم	۱۷
۵۹	ایوان مدائن	۱۸
۶۱	نکو کاری و بدکرداری	۱۹
۶۲	خالق نیکو	۲۰
۶۳	داستان طرار و روباه	۲۱
۶۳	زاغ و موش و کبوتر	۲۲
۶۷	افتادن شغال در خم رنگ	۲۳
۶۸	داستان کودک مجروح	۲۴
۶۸	ابرهه و خانه کعبه	۲۵
۷۱	سردیم سقله	۲۶
۷۲	آفت زبان	۲۷
۷۳	صدم افشای راز	۲۸
۷۴	بازارگان و طوطی مجبوس	۲۹
۷۸	گرچه روزه دار	۳۰
۸۰	ذمّ زندگانی اتمکالی	۳۱

نمبر	فهرست متدوجات کتاب	صفحه
۳۲	مار و ملک فوکان	۸۱
۳۳	ذم تکبر و غرور	۸۲
۳۴	کبودی زدن سرد قزوینی بر شاه	۸۳
۳۵	داستان موش و کربه	۸۴
۳۶	بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار	۸۸
۳۷	داستان قیر و ملک زاده	۸۹
۳۸	خاریدن دوستانی در تاریکی شیر را	۹۲
۳۹	جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم	۹۲
۴۰	حکایت آن دزد که حقیر میگفت و میگفت دلدل میزنم	۹۵
۴۱	مروت و سردانگی	۹۵
۴۲	محاسب و مست	۹۶
۴۳	پوشانی حواس	۹۶
۴۴	زنجیر عدالت	۹۷
۴۵	در شکایت از زمان	۹۷
۴۶	نامه فتحعلیشاه بامیراطور روسیه	۹۹
۴۷	از مکارم اخلاق	۱۰۰
۴۸	ذم صیب جوئی	۱۰۱
۴۹	داستان پیاده و سوار	۱۰۲
۵۰	نیکی و داد و دهش	۱۰۲
۵۱	ساعتان محمود و فتح ری	۱۰۲
۵۲	پند زمانه	۱۰۵
۵۳	اوکتای قآن هفتیل	۱۰۵
۵۴	مجازات دروغگو	۱۰۵
۵۵	ترویج زراعت	۱۰۶
۵۶	جذب قلوب	۱۰۶
۵۷	پند و اندرز	۱۰۷
۵۸	شغال زرننگ	۱۰۷
۵۹	زیر بار منت نرفتن	۱۰۸
۶۰	رادی و راستی و کم آزاری	۱۰۸
۶۱	سعادت و بدخواهی	۱۰۹
۶۲	پند و اندرز	۱۰۹
۶۳	در توحید خدای تعالی	۱۱۰

غاطنامه کتاب

صواب	خطا	سطر	صفحه
فائی و بقاء	فائی بقاء	۶	۴
روشنائی دل	روشنائی	۳	۵
خواسته	خواستہ	۲	۶
از	از	۲	۷
و کالا	کالا	۱۵	۹
سرخ	سرخ	۲	۱۸
دیگری	دیگری	۱۹	۱۹
خراگوش	خراگوشی	۱۲	۲۰
اهل فضل	اهل و فضل	۲۱	۲۱
نمایند	نمایند	۱۱	۲۳
قرض	قرضی	۱۹	۲۵
ریتی	ریتی	۱	۲۷
نمودی	نمودی	۱۳	۲۸
یاس	یاس	۸	۲۹
برایم	برایم	۱۲	۳۰
هموار	همواره	۱۵	۳۲
بشناخته	بشناخته	۲۱	۳۴
مشقتر	مشقتر	۱۶	۳۶
فانسی	فانسی	۱۸	۳۶
توان	تواند	۱۲	۳۸
بخشیان	بخشیان	۲	۳۹
آبگیری	آبگیر	۲	۴۲

غاطنامه کتاب

صواب	خطاء	سطر	صفحه
آخر رنج او	رنج او	۲۰	۵۵
ترکوا	ترکرا	۱۰	۶۱
حاجت	حاجب	۵	۷۴
و گفت	گفت	۱۱	۷۸
جمله	جمله	۱۱	۸۷
هلاک	هلال	۱	۹۰
ان را	ن را	۹	۱۰۶
این را روا	روا	۱۸	۱۰۶
چاه	چاه	۷	۱۰۷

توضیح و اعتذار

نظر بقوت وقت و افتتاح دبیرستانها تفسیر لغات مشکله این کتاب و شرح حال مؤلفین کتب منتخبه بطابع آینده موقوف گردید

سید محمد تالدین

از مرداد ماه تا بهمن ۱۳۱۳ در مطبعه مجاز بطبع رسید
مصحح طبع کتاب - مهدی آقباتانی